



۲۹

امن ترین تکیه گاه

شهید علیرضا قلی پور

فَاقْرَءُوا مَا تَيَسَّرَ مِنَ الْقُرْآنِ

هرچه قدر برایتان میسر است، قرآن بخوانید.

مزمل ﴿۲۰﴾



بابابزرگ از سوریه برگشته بود و قرار شد همگی بریم دیدنش. از وقتی هم خبر رسیدنش به گوش مامانم رسید، مثل اسپند روی آتش این ور و اون ور می دوید و می گفت: «بچه ها زود حاضر بشین، دیر شد.»

البته این صحنه برام تازگی نداشت؛ چون از همون روز اولی که سروکله داعش پیدا شد، آقاجون یه پاش سوریه بود و یه پاش رشت. هر باری هم که برمی گشت، حال مامانم همین مدلی می شد.

بهشتم حق می دادم این قدر ذوق دیدن پدرش رو داشته باشه. هر کی یه بابا داشت مثل آقاجون محسن، همین قدر از داشتنش ذوق می کرد؛ بامرام، خوش برخورد، مهربون. خلاصه هرچی از شهدا خونده و شنیده بودم، داشتم توی رفتار آقاجون می دیدم.

راه افتادیم سمت خونه بابابزرگ. مامانم توی مسیر مدام می گفت: «یه کم تندتر برو آقامرتضی. دیر شد.»

بابامم با خنده جواب می داد: «تندتر خلافا خانوم! مگه آقاجون همیشه نمی گه رانندگی برخلاف قانون، دهن کجی به حکم خداست و حرومه؟» بابام اینارو می گفت، اما من می دونستم دل مامانم فقط با دیدن پدرش آروم می شه و بس. [خانه بابابزرگ] آقاجون عادت داشت هر بار که از سوریه برمی گشت، برای تک تک ما وقت می داشت و چند دقیقه ای باهامون خصوصی حرف می زد. اون

شب هم وقتی نوبت به من رسید، بیشتر از هرچیزی از گروه کوهنوردی مون براش گفتم.

– آقاجون! رفتم دوره حرفه‌ای کوهنوردی. یه کم دیگه تمرین کنیم، برای صعود می‌ریم قله شمام.^۱

بابابزرگ تا اینو شنید، ذوق کرد و گفت: «آفرین! چه رشته خوبی انتخاب کردی بابا، فقط یادت باشه! کوهنوردی از ورزش‌هاییه که حتی اگه یه لحظه برخلاف نظر مربی‌ت عمل کنی، ممکنه اتفاق‌های بدی برات بیفته.»

– مراقبم آقاجون! اصلاً بدون نظر مربی آب هم نمی‌خوریم.

– آفرین پسر!

یهو نگاهم افتاد به صورت بابابزرگ و دیدم چشم‌هاش اشکی شده. هر وقت این مدلی می‌شد، می‌فهمیدم دوباره دلش پُر کشیده سمت شهدای مدافع حرم. این جور وقت‌ها معمولاً اشک توی چشم‌هاش حلقه می‌زد و با حسرت از خاطراتشون می‌گفت. اون شب هم صحبت از کوهنوردی، بردش به خاطرات یه شهید مدافع حرم:

یه جوون اهل استان فارس توی سوریه می‌شناختم به نام علیرضا قلی‌پور. خیلی مؤدب و مؤمن بود. دم‌دَمای اربعین ۱۳۹۴ شهید شد. رفیقش می‌گفت: «یکی از تفریحات مهم من و علیرضا رفتن به کوه بود.» می‌گفت این اواخر یه روز که رفتیم کوه و عکس یادگاری انداختیم، علیرضا برگشت بهم گفت: «یه روزی یکی از ما این عکس‌ها رو می‌بینه و به حال اون یکی غبطه می‌خوره.»^۲ تا اینکه یه مدت بعد علیرضا تو سوریه شهید شد و خیلی‌ها به حالش غبطه خوردن.

بابابزرگ نفس عمیقی کشید و گفت: «منو یاد علیرضا انداختی بابا.» بعد همون جوری که اشک‌هاش رو پاک می‌کرد، ادامه داد: «ان شاء الله موفق باشی پسر!»

۱. قله شماموس یا شمام با ارتفاع حدود ۳۷۰۰ متر، بخشی از رشته‌کوه البرز بوده و به عنوان بلندترین قله استان گیلان، در شهرستان رودسر و منطقه اشکورات قرار دارد.

۲. به نقل از آقای محسن محمودی، دوست شهید.

دوست داشتم بیشتر از شهید قلی‌پور بدونم؛ اما نمی‌خواستم بابابزرگ توی اون مهمونی که همه از دیدنش خوش حال بودن، بیشتر از این چشم‌هاش بارونی بشه. برای همین ادامه ندادم، فقط اسم شهید رو روی یه برگه نوشتم تا سر فرصت از طریق فضای مجازی بیشتر باهاش آشنا بشم.

[صبح فردا] طبق عادت یه شهید مدافع حرم،^۱ قبل از ورود به فضای مجازی وضو گرفتم. بعد هم نشستیم پشت سیستم و به محض جست‌وجوی اسم شهید قلی‌پور، چشمم خورد به این خاطره:

یه فرمانده داشتیم که نیروهاش رو از توی تیپ گلچین می‌کرد. روی انتخاب ارشد هم خیلی حساس بود. می‌گفت: «(می‌خوام از بین شما کسی رو به عنوان ارشد انتخاب کنم که از نوک پا تا موی سرش برای بقیه الگو باشه)» و بعد از چند روز دیدیم شهید علیرضا قلی‌پور رو انتخاب کرد.^۲

همین یه خاطره برای اثبات حرف بابابزرگم که علیرضا رو مؤمن و مؤدب می‌دونست، کافی بود. کسی که از نظر یه فرمانده حساس، از نوک پا تا موی سرش برای بقیه الگوئه، معلومه خیلی خاص و ویژه‌ست. با اشتیاق سایت رو بالاوپایین کردم تا بیشتر ازش بدونم. تا اینکه رسیدم به این خاطره:

یه حاج‌آقای پنجاه‌شصت‌ساله خیلی نورانی توی سوریه بود که شهدا رو غسل می‌داد. وقتی بهش گفتم علیرضا از دوست‌ها و همکارهای من بوده، بهم گفت: «(من اینجا خیلی شهید غسل دادم، اما این شهید (علیرضا) خیلی خاص بود. آرامش عجیبی داشت.)»^۳

بارها شده بود که با خوندن خاطرات بعضی از شهدا، یه علاقه شدید و ناگهانی بهشون پیدا می‌کردم؛ علاقه‌ای که با معادلات زمینی جور در نمی‌اومد؛ اما من بارها تجربه‌ش کرده بودم. آخری‌ش هم همین آقا علیرضا که با خاطراتش منو می‌کشوند سمت خودش؛ همون جوری که توی کوچه‌پس‌کوچه‌های دنیای

۱. شهید مدافع حرم، مسلم خیزاب، وقتی می‌خواست از فضای مجازی استفاده کند، حتماً وضو می‌گرفت و معتقد بود این فضا آلوده است و شیطان انسان را در این فضا وسوسه می‌کند:

<https://B2n.ir/sb4342>.

۲. به نقل از آقای احمدی، دوست و همکار شهید.

۳. به نقل از آقای ابرار، هم‌رزم شهید.

مجازی، دنبال خرده‌روایت‌هایی از زندگی‌ش می‌گشتم، نگاهم روی این خاطره قفل شد:

با بیست نفر از بچه‌ها رفته بودیم دورهٔ تفنگ‌داری؛ دوره‌ای که احتمال حادثه‌ش زیاد بود و نیاز به مراقبت جدی داشت. علیرضا بهم گفت: «اگه بچه‌ها موافق باشن، می‌خوام پیشنهادی بدم که دوره‌مون بیمه بشه.» وقتی هم همه دور هم جمع شدیم، پیشنهادش رو این طوری مطرح کرد: «بچه‌ها سی جزء قرآن رو تقسیم می‌کنیم و هر کدوم یه قسمت رو می‌خونیم تا دوره‌مون بیمه بشه. ان شاءالله جمعه عصر هم تموم می‌شه و توی همین اتاق دعای ختم قرآن رو می‌خونیم.» وقتی هم بچه‌ها قبول کردن، علیرضا خودش نشست، تقسیم‌بندی رو انجام داد و رفقا اون چند روز قرآن رو ختم کردن و این جوری دوره‌مون بیمه شد.^۱

یادِ صعود ماه آیندهٔ گروه‌مون به بلندترین قلهٔ گیلان افتادم. گفتم چقدر خوبه که ما هم این طرح شهید قلی‌پور رو اجرا کنیم. برای همین نشستم و قرآن رو تقسیم بر تعداد اعضای گروه کردم تا توی اون یه ماه به نیت بیمه‌شدن صعودمون، مشغولِ ختم قرآن بشیم.

[فردا، پارک محله] از اونجایی که مربی‌مون گفته بود آمادگی جسمانی مهم‌ترین رکنِ یه کوهنوردی موفقه، طبق روال هر روز صبح با بچه‌های گروه توی پارک محل جمع شدیم برای تمرین و ورزش. منم از دیشب لحظه‌شماری می‌کردم که پیام و طرح قرآنی شهید رو باهاشون در میون بذارم؛ اما برخلاف تصورم تا بهشون گفتم، به جز دو نفر، بقیه مخالفت کردن و گفتن:

– کی حوصلهٔ این کارها رو داره آخه؟

– به نظرم اگه وقت بذاریم برای تمرین و رعایت نکات ایمنی، خودبه‌خود دوره بیمه می‌شه و نیازی به این کارها نیست.

– ناراحت نشی‌ها! ولی من اصلاً قبول ندارم یه عده همه‌جا پای قرآن رو می‌کشن وسط.

۱. به نقل از آقای احمدی، دوست و همکار شهید.

– من که اصلاً یادم نیست کی قرآن دستم گرفتم، حتی بلد نیستم بخونمش. از گروه هفت نفره مون چهار نفر این جوری مخالفت کردن و اون دو نفر موافق هم جوری ساکت شدن که فهمیدم نظرشون به همراهی نیست. خیلی دلم گرفت. بیشتر ناراحتی‌م به خاطر این بود که بچه‌ها در مورد قرآن این جوری واکنش نشون می‌دادن. به ناچار سکوت کردم و چیزی نگفتم.

[ظهر، خانه] اون روز آقاجون و عزیز، برای ناهار خونه ما دعوت بودن. وقتی رسیدم، همه داشتن آماده می‌شدن برای نماز اول وقت. تا چشمم به بابابزرگ افتاد، با خودم گفتم کاش یه روز دیگه آقاجون اینا خونه مون مهمون بودن. آخه هنوز بابت برخورد بچه‌ها حالم گرفته بود و دوست نداشتم کسی متوجه ناراحتی‌م بشه. خیلی هم سعی کردم خودم رو روبه‌راه نشون بدم؛ اما انگار موفق نشدم؛ چون تا به آقاجون سلام کردم، برگشت و گفت: «سرحال نیستی جوون!» نمی‌خواستم دروغ بگم؛ برای همین لبخندی زدم و رفتم توی اتاقم تا لباسام رو عوض کنم؛ اما بلافاصله صدای در اتاقم اومد. آقاجون بود. طبق عادت همیشگی‌ش که دوست نداشتم کسی رو ناراحت ببینم، اومده بود تا به دادِ حالِ آشفته دلم برسه.

– اجازه هست پیام داخل بابا!

– بفرما آقاجون!

بابابزرگ اومد، دست‌هام رو گرفت و نشوند روی صندلی، خودشم نشست لبه تخت و با همون چهره همیشه خندونش گفت:

– خیلی تا اذان ظهر نمونده و می‌خوایم بریم نماز جماعت بخونیم. پس زود بگو ببینم چی شده که سرحال نیستی؟

از مطالعه خاطرات شهید قلی‌پور شروع کردم تا رسیدم به بیمه دوره و دهن‌کجی دوست‌هام به طرح قرآنی. بعد هم با عصبانیت گفتم:

– یه عمر با کسای دوست بودم که اعتقادی به قرآن ندارن.

بابابزرگ دستش رو گرفت جلو دهنم و گفت: «این جوری نگو پسر! نه اونیه که می‌گه حوصله خوندن قرآن ندارم، مخالف قرآنه؛ نه اونیه که می‌گه پای قرآن رو همه جا وسط نکشین. یادِت باشه! توی هر موضوعی اول باید خوب مشکل

رو بشناسی، بعد دنبال راه حل برایش بگردی.»

بعد هم به نگاه به ساعتش کرد و گفت: «کم کم وقت اذانه. فردا چه ساعتی

می‌رین پارک؟ منم می‌خوام بیام.»

– حدود هشت صبح اونجاییم.

– باشه. میام دنبالت با هم می‌ریم پیش رفیق‌ها. حالام پا شو وضو بگیر تا

نماز اول وقت رو از دست ندی.

[صبح فردا] بابابزرگ یه ربع به هشت، دم در بود و با همدیگه رفتیم پارک.

بچه‌ها اولش با حضور آقاجون یه جورایی اذیت بودن؛ اما ایشون اون قدر

شوخی کرد و باهاشون گرم گرفت و همه رو خندوند که رفیق‌هام به اتفاق گفتن:

((آقا محسن! اگه می‌شه فردا هم بیاین.))

بابابزرگ گفت: «با کمال میل! به شرطی که الان افتخار بدین و بیاین بریم یه

هویج بستنی مهمون من باشیم.»

خلاصه آقاجون اون روز سنگ تموم گذاشت و حسابی دل همه بچه‌های

گروه رو به دست آورد. وسط هویج بستنی خوردن هم خیلی هنرمندانه بحث رو

کشوند سمت قرآن. وقتی هم به قول خودش فهمید ریشه مشکل بچه‌ها برای

اُنس نداشتن با قرآن چیه، شباهتشون رو یکی یکی پاسخ داد. اون قدر هم از

قشنگی‌های قرآن برامون حرف زد که یکی از بچه‌ها به وجد اومد و گفت:

– آقا اگه کسی تا حالا این قدر قشنگ از قرآن برامون گفته بود، من مشکل

قرائت نداشتم.

بابابزرگ هم خندید و گفت: «کاری نداره که! اگه همه موافق باشیم از فردا

ورزشمون رو با خوندن یه صفحه قرآن دسته جمعی شروع کنیم.»

از موافقت سریع بچه‌ها فهمیدم آقاجون توی پیوند زدن دلشون به قرآن

موفق بوده.

[صبح فردا] بابابزرگ زودتر از ما خودش رو رسونده بود پارک. زیلو انداخته و

بساط یه صبحونه مفصل رو هم فراهم کرده بود.

بچه‌ها یکی یکی اومدن روی زیلو نشستن و بابابزرگ به هر نفر یه قرآن جیبی

هدیه داد. بعد هم خودش با صوت زیبایی یه صفحه قرآن رو خوند و بلافاصله

سفرهٔ صبحونه رو پهن کرد. همگی شروع به خوردن کردیم و بعدش آقاجون گفت: «الان چون تازه صبحونه خوردیم، ورزش کردن خوب نیست. موافقین تا غذا هضم بشه، چند دقیقه‌ای از یه شهید براتون خاطره بگم؟»

رفقام استقبال کردن. ایشونم بسم‌الله گفت و شروع کرد:

– بچه‌ها اگه یادتون باشه اون روز توی کافه با دلایل علمی براتون توضیح دادم که روح قوی، جسم رو هم قوی می‌کنه. پس همون طور که میای پارک وقت می‌ذاری برای ورزش کردن تا جسمت قوی بشه، باید برای قوی شدنِ روح هم وقت بذاری؛ یکی از مهم‌ترین روش‌های تقویت روح هم اُنس با قرآنه.

بچه‌ها من توی میدون جنگ، به چشم خودم دیدم اونایی که اُنس بیشتری با قرآن داشتن، هم روحیه‌شون قوی‌تر بود، هم توان و استقامتشون. به خاطر همین شدتِ اثرگذاریه که خدا توی قرآن می‌فرماید: ﴿فَاقْرَءُوا مَا تَيَسَّرَ مِنَ الْقُرْآنِ﴾؛ یعنی به هر اندازه‌ای که براتون مقدوره قرآن بخونین.

بابابزرگ دستی به محاسنش کشید و گفت: «یکی از شهدایی که اُنس با قرآن داشت شهید علیرضا قلی‌پور بود. بلااستثنا هر شب قرآن می‌خوند.»^۱

بغض آقاجون باز ترکیب و با گریه ادامه داد:

شهید قلی‌پور عادت داشت هر شب یه صفحهٔ قرآن برای همسر و فرزندانش می‌خوند. وقتی هم شهید شد، خانومش اومد کنار پیکرش و گفت: «علیرضا! تو هر شب برای من یه صفحهٔ قرآن می‌خوندی، الان من می‌خوام برات قرآن بخونم.» نشست و کنار پیکر همسر شهیدش یه صفحه قرآن خوند.^۲

بچه‌ها به نظرم همون جوری که علیرضا برای خانواده‌اش قرآن می‌خوند، شما هم بیابین روزی یه صفحهٔ قرآن برای سلامتی پدر و مادرتون بخونین. قدردانی قشنگیه از مامان باباتون.

بابابزرگ مکتی کرد و ادامه داد:

البته اینم یادتون باشه! میل به قرآن خوندن، خیلی ربط داره به مراقبت از اعمالمون؛ یعنی کسی که اهل گناه شد، اهل بی‌احترامی به پدر و مادر و رفیق‌هاش

۱. به نقل از آقای ابرار، هم‌رزم شهید.

۲. به نقل از همسر شهید.

شد، کسی که دروغ می‌گه یا غیبت می‌کنه و...، نباید انتظار داشته باشه اُنس با قرآن روزی ش باشه ها. اگه شهدایی مثل علیرضا اشتیاقِ قرآن خوندن داشتن، به‌خاطر این بود که مراقب اعمالشون بودن. می‌گن شهید قلی‌پور بعد از خدمت سربازی رفت شهرشون و توی پروژه‌ای مشغول به کارگری شد. یه روز پیمانکار او مد و بهش گفت: «اگه از شهرداری او مدن و پرسیدن روزی چند ساعت کار کردی، به‌جای پنج ساعت، بگو هشت ساعت تا پول بیشتری ازشون بگیریم و به خودت هم بدیم.» اما علیرضا قبول نکرد. پیمانکار هم باهاش لج کرد و حقوق پنج‌شش ماه کارکردنش رو بهش نداد.^۱ بچه‌ها شهید قلی‌پور قید حق خودش روزد و حاضر نشد حتی یه دروغ بگه. به‌خاطر همین مراقبت‌ها بود که با اشتیاق می‌رفت سمت قرآن‌ها. پس خیلی مراقبِ اعمالمون باشیم.

خلاصه بابابزرگ جوری من و رفیق‌هام رو عاشق قرآن کرد که حتی وقتی برای آخرین بار رفت سوریه و خودش هم مثل علیرضا شهید شد، این برنامه اُنس با قرآن گروه‌مون قطع نشد. آقا جونم رفت؛ اما به همه‌مون یاد داد که امن‌ترین تکیه‌گاهِ زندگی‌مون قرآنه و آدم عاقل جز به‌جای امن، تکیه نمی‌کنه.